

# سارا

رویا قاسمی



شرعی

تهران - ۱۳۹۷



سرشناسه : قاسمی ، رویا  
عنوان و نام پدیدآور : سارا / رویا قاسمی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی ، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۹۰۰ ص.  
شابک : 0 - 354 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۴۹۰۴۹

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سارا

رویا قاسمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 354 - 0

بوی زیادی خوبِ شکلات داغ و وانیل را نفس می‌کشم و نگاه درخشانم روی دستگاہ‌های بزرگی که از دل‌شان شکلات‌های عزیز و دوست داشتنی خارج می‌شود، جدا نمی‌شود. همه‌ی کارگرها لباس فرم آبی رنگ برتن دارند و روی دهان‌شان ماسک و دست‌شان دستکش‌های سفید پوشانده‌اند. با چشمانم برای شکلات‌ها خط و نشان می‌کشم و آب دهان جمع شده‌ام را که حاصل دیدن این موجودات دوست داشتنی است، قورت می‌دهم! کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و به ناچار نگاه حسرت زده‌ام را از آن‌ها می‌گیرم. خیلی طاقت نمی‌آورم، خیلی سریع نگاهم را به اطراف می‌چرخانم، کسی حواسش به من نیست! از روی دستگاہ در حال حرکت شکلاتی را برمی‌دارم و شتابان سمت دفتر کار مادر می‌روم. همان‌جا، پشتِ در، شکلات را در دهانم می‌گذارم و از طعم شیرین و فوق‌العاده‌اش چشمانم را می‌بندم و لذت می‌برم. زبانم را بین دندان‌هایم می‌کشم تا اثرات حاصل از این ماده‌ی شیرین را پاک کنم و هم‌زمان با گوشه‌ی آستینم، لب و دهانم را پاک می‌کنم. جای مامان شکوه خالی که چنین صحنه‌ای را ببیند و هی غُر بزند و چشم غره برود! عملیات پاکسازی را که تمام می‌کنم، آرام و باوقار چند ضربه به در اتاقش می‌زنم و صدای جدی‌اش که فقط برای محیط کار استفاده می‌کند، در گوشم می‌پیچد.

- بفرمایید داخل.

خب، دیگر سنگین و رنگین بودن کافی است، با شتاب در را باز می‌کنم و سرش را از روی میز بالا می‌کشد.

سلام پر انرژی‌ام لبخند را روی چهره‌ی خسته‌اش می‌آورد و این بهترین استقبال است!  
- سلام زود اومدی؟! -

کوله‌ام را روی مبل گوشه‌ی اتاقش می‌اندازم، پیش می‌روم و محکم گونه‌اش را می‌بوسم. صورتم را به گونه‌اش می‌چسبانم و در حالی که دستانم را دورگردنش حلقه کرده‌ام، خودم را برایش لوس می‌کنم.

- استادمون نیومد!

گونه‌ام را می‌بوسد و نرم می‌خندد. دوباره سرش را به کاغذها و مونی‌تورِ مقابلش گرم می‌کند...

- ده دقیقه از کارم مونده، بعدش میریم.

سرم را برای تایید تکان می‌دهم، حلقه‌ی دستانم را از آغوشش باز می‌کنم و از میزش فاصله می‌گیرم، خودم را روی مبل می‌اندازم و هر دو پایم را روی میز می‌گذارم. سرش هم چنان درون لپ‌تاپ است ولی حضور من را فراموش نکرده.

- از پایان نامه‌ات چه خبر؟

همچنان درگیر تکه‌ای شکلات زیر دندان نیشم هستم و سعی می‌کنم با جوابم تمرکز را به هم نریزم.

- خبرای خوب، خوب... -

نگاهش به پاهای هوار شده‌ام روی میز می‌افتد و اخم می‌کند، می‌فهمم چه در انتظارم است.

- چند بار بگم...

اجازه نمی‌دهم ادامه دهد و سریع پاهایم را برمی‌دارم و مطیعانه صاف می‌نشینم.

- چشم!

چشمانم را با حرص از قوانینش در کاسه می‌چرخانم! و باز هم اعتراض می‌کند.

- اون طوری هم نکن چشمت رو واسم بدم میاد!

سرم را کج می‌کنم تا متوجهش کنم که زیادی دستور داده است.

- چشم!

چشم غُرهای برایم می‌رود و از این بازی شیرین، خنده‌ام می‌گیرد. لپ‌تاپش را می‌بندد، میزش را مرتب می‌کند و من هم می‌ایستم و کیفش را برمی‌دارم، کوله‌ام را روی دوشم می‌اندازم و هم‌شانه‌ی هم، به سمت بیرون حرکت می‌کنیم.

\*\*\*

لیوان نوشابه‌ام را سر می‌کشم و در حالی که از گاز موجود در نوشابه دماغم به سوزش می‌افتد، نق می‌زنم.

- مامان یه فکری واسه ماشین آخرین سیستمون بکن تورو خدا!

می‌خندد و با مهربانی جوابم را می‌دهد.

- امروز با آقای خان‌آبادی صحبت کردم، اگه با وامم موافقت کنه یه

فکری براش می‌کنم!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- اون کچلِ بداخلاق مگه...

در حال پاشیدن نمک روی غذایش مکث می‌کند و با اخطار صدایم می‌زند.

- سارا!

اخم می‌کنم و کاهوی به چنگال کشیده را دهانم می‌گذارم و برای توجیح حرفم باز هم نق می‌زنم.

- مگه دروغ می‌گم؟

نمکدان را روی میز می‌کوبد و غرزدن‌های مادرانه‌اش را سر می‌گیرد.  
- بیست و دو ساعت شده و هنوز نمی‌دونی چه طوری در مورد مردم

صحبت کنی!

خنده‌ام می‌گیرد. مادر است دیگر...

- مگه اونم جز مردم به حساب میاد!

می‌خندد و با خنده لیوان آبش را پر می‌کند.

- نشنوم دیگه این طوری در مورد کسی حرف بزنی!

با خنده چشم بلند بالایی می‌گویم و چون می‌داند من آدم بشو نیستم، در حال خوردن آب برایم چشم غره می‌رود.

سریال مورد علاقه‌مان در حال پنخش است، کاسه‌ی بزرگ ذرت بو داده را در بغل گرفته‌ام و مشت مشت در دهانم می‌چپانم و با دهانی پُر درست در لحظه‌ی حساس فیلم افاضه‌ی فضل می‌کنم.

- مامان شکوه به نظرت آخرش چی می‌شه؟

بازویم که میان انگشتانش محکم چنگ زده می‌شود، صدای آخم در فضای خانه می‌پیچد.

- آخ... آخ... مامان شکوه... یادم رفت خوب! بینخشید... آخ...

آرام می‌غرد.

- چند بار بهت بگم با دهن پر حرف زن، ها؟

بالب و لوچه‌ی آویزان بازویم را آزاد می‌کنم و باچشمان دل خور

نگاهش می‌کنم.

- خب حالا لب و لوچه‌ات رو جمع کن دختره‌ی گنده‌خجالت‌م نمی‌کشه!  
اصلا مامان شکوه جان من آخر احساسات است، فدایش شوم! تلفن همراهم روی میز است و در حال ویبره دورخودش می‌چرخد؛ مامان چشم غره‌ای به اسم نمایان شده روی گوشی‌ام می‌رود و من هم به اسم نگاه می‌کنم.

بابا فرهاد!

به خدا که این چشم در کاسه چرخاندن را از خودش به ارث برده‌ام و هی معترض حرکت می‌شود. کاسه‌ی ذرت را روی میز می‌گذارم و گوشی را برمی‌دارم و به اتاق می‌روم. در اتاق را که می‌بندم، تماس را وصل می‌کنم.

- سلام بابا جون!

- سلام دخترگلم، چه طوری بابا جان؟

به شدت صدایش سرحال و قبراق است. پدر است دیگر، نمی‌شود دوستش نداشت!

- خوبم! کوچولو چه طور؟

لبه‌ی تخت می‌نشینم و دست آزادم را تکیه‌گاه بدنم لبه‌ی تخت می‌کنم.

- حالش بهتره، امروز از دستگاه بیرون آوردنش!

- خدا رو شکر؛ مریم جون چی؟

- اونم خوبه عزیزم، فردا مرخص می‌شن!

نباید، ولی ذوق می‌کنم!

- اسمش رو چی گذاشتید؟

می خندد و صدای شادابش را دوست تر دارم.

- سهیل بابا جان!

آرام زمزمه می کنم.

- قشنگه!

آه می کشد.

- آره قشنگه!

کمی دلم می گیرد ولی نمی گذارم فضا زیاد دلگیربماند.

- عکساش رو برام بفرست حتما!

- تو اولین فرصت برات می فرستم عزیزم؛ چیزی لازم نداری بابا جان!

- نه!

- مراقب خودت باش دخترم!

- شما هم...

- می دونی که چه قدر دوست دارم!

- اهوم.

- من باید برم سارا؛ دوباره باهات تماس می گیرم.

بدون خداحافظی تماس قطع می شود.

سهیل! سهیل و سارا!

\*\*\*

خودم را لعنت می کنم که عکس های سهیل را به مامان نشان داده ام؛

آخر این چه حماقتی بود؟!

عین مرغ پرکنده شده و آرام و قرار ندارد. افتاده است به جان

آشپزخانه و خیال بیرون آمدن هم ندارد. دو بار هم که به بهانه ی خوردن

آب پیشش رفتم، چنان چشم غره های وحشتناکی نصیبم کرد که تصمیم

گرفتم همین جا روی کاناپه بنشینم و خودم را مشغول کتاب خواندن، نشان دهم.

بیچاره را به چه روزی انداخته ام! آخر آدم عاقل عکس پسر پدرش را که از زن دیگری است به مادرش نشان می دهد؟ دختر نمونه که می گویند، منظورشان من هستم! شک ندارم...

این روزها مامان شکوه حال و هوایش یک طورهای عجیبی شده! چشمان گیرایش ستاره باران است و لبان سرخ تر از همیشه اش لبخند را در بند خود گرفته است! بیرون رفتن های هر چند وقت یک بارش تبدیل به هر روز شده است و وقتی هم که برمی گردد؛ شاداب تر و سرحال تر به نظر می رسد!

\*\*\*

ساعت از یازده شب گذشته و هنوز نیامده! یک پیام کوتاه فرستاده که دیر برمی گردم تو بخواب مامان جان! زنگ هم می زنم، جواب نمی دهد. کلافه طول و عرض سالن کوچک مان را قدم می زنم، بی قرار کنار پنجره، پرده را کنار می زنم، چشمانم گرد می شود! مامان شکوه است که از ماشین شیک سیاه رنگ پیاده می شود! از همین فاصله هم لبخند بزرگش زیر روشنایی تیرهای چراغ برق معلوم است؛ دستش را برای راننده تکان می دهد و وارد ساختمان می شود. ماشین با تک بوقی از ساختمان دور می شود و من نگاهم تا سر خیابان به دنبال ماشین سیاه رنگ آشنا کشیده می شود.

حریر پرده ی میچاله شده میان انگشتانم را رها می کنم. وارد خانه که می شود، هنوز لبخند روی لبانش است؛ کفش های پاشنه بلندش را درون جا کفشی می گذارد، شال و مانتویش را در می آورد و روی مبل می اندازد